

فصل پانزدهم

انتقام دیو

Pc-Home.MihanBlog.Com
TransPotter.Blogfa.COM

صبح روز بعد، قبل از بیدار شدن دو نفر دیگر، هری چادر را به قصد جستجوی جنگل اطراف آنها و پیدا کردن قدیمی ترین، پیچ دار ترین و جهنده ترین درخت ترک کرد. زیر سایه ی آن درخت، او چشم مد-آی مودی را به خاک سپرد و آن نقطه را با کندن صلیبی کوچک بر روی پوست تنه ی درخت علامتگذاری کرد. با وجود اینکه کار زیاد مهمی نبود، هری احساس کرد که مد-آی، اینکار را به گیر افتادن در خانه ی دولوروس آمبریج ترجیح می داد. سپس او به چادر برگشت و منتظر بیدار شدن بقیه و بحث در مورد آنچه که بعدا خواهند کرد، شد.

هری و هرمیون معتقد بودند که بیش از این در محلی نمانند و رون موافقت کرد، به شرط اینکه بلا فاصله و در اولین فرصت برای خوردن ساندویچ خوک بروند.

بنابراین، هرمیون شروع به از بین بردن جادوهایی که در آنجا ایجاد کرده بود، کرد و در همان حین هری و رون تمام اثرات و نشانه هایی را که از بودن آنها در آن مکان حکایت می کرد، از بین بردند. سپس آنها به حول و حوش یک شهر تجاری کوچک غیب شدند.

به محض اینکه چادر را در زیر یک درخت شقایق کوچک برپا کردند، دور تا دور آن را با جادوهای دفاعی تازه ایجاد شده احاطه کردند. هری علی رغم وجود خطر برای پیدا کردن چیزی برای خوردن با شنل نامرئی بیرون رفت، اگرچه این عمل مطابق انتظار پیش نرفت.

او تازه وارد شهر شده بود که یک سرمای غیر طبیعی، یک مه که به سمت پایین سرازیر بود و حالتی نزولی داشت و تاریک شدن ناگهانی آسمان او را در جایی که ایستاده بود، منجمد کرد.

زمانی که هری با دست های خالی، از نفس افتاده به چادر برگشت و تنها کلمه ای که می گفت دیوانه ساز بود، رون با حالت معترضانه گفت: "ولی تو میتونی یه پاتروناس فوق العاده و درخشان ایجاد کنی!"

هری نفس نفس زنان و در حالیکه زخم پهلوی خود را محکم گرفته بود، گفت: "من نتونستم یکی ایجاد کنم.... نیومد!"

حالت آشفتگی و ناامیدی آنها باعث شد که هری احساس شرمندگی کند. دیدن دیوانه سازها که در دوردست سر می خورند و پی بردن به اینکه او قادر به حفاظت از خود نخواهد بود، در حالی که سرمای فلج کننده راه ریه های او را بسته بود و صدای جیغی از دوردست گوش های او را پر کرده بود، برای هری تجربه ی وحشتناکی بود. همه ی این عوامل باعث شدند تا هری عزم خود را جزم کند برای بلند شدن از آن مکان و دویدن و رها کردن دیوانه سازهای بی چشم برای سر خوردن در میان مشنگ هایی که قادر به دیدن آنها نبودند، ولی مطمئنا ناامیدی را که آنها(دیوانه سازها) با خود در فضا پخش م کردند را احساس می کردند.

"همچنان ما هیچ غذایی نداریم"

هرمیون فریاد زد: "خفه شو رون!" "هری چه اتفاقی افتاد؟ چرا فکر می کنی که نتونستی پاتروناس خودت رو ایجاد کنی؟ دیروز فوق العاده انجام دادی!"
"نمی دونم"

هری در حالی که در آن لحظه بیشتر احساس تحقیر می کرد، به آرامی روی یکی از صندلی های قدیمی پرکینز نشست. او فکر می کرد که چیزی درونش اشتباه بوده. دیروز برای او یک زمان طولانی به نظر می رسید. امروز من باید دوباره سیزده ساله می بودم، همون کسی که در قطار هاگوارتز غش کرد.

رون به پایه ی یک صندلی لگد زد و در حالیکه دندان قروچه ای به هرمیون می کرد، گفت: "چی؟ من دارم از گرسنگی می میرم. تنها چیزیکه من بعد از خونریزی تا حد مرگی که داشتم، خوردم، چند تا قارچ بوده!"
هری با حالتی نیش دار گفت: "پس تو برو و در راه با دیوانه سازها بجنگ..."
"می رفتم، ولی اگه توجه کنی، بازوم از گردنم آویزونه"
"بهونه ی خوبیه"

"پس می خواستی چی بشه...؟"

هرمیون در حالی که با دست به پیشانی خود می زد و هردوی آنها را به سکوت دعوت می کرد، فریاد زد: "البته! هری آویز رو بده به من" با دیدن هیچ عکس العملی از هری ای با بی صبری و در حالیکه با انگشتانش به هری می زد، گفت: "زود باش!"

"به خاطر هور کروکسه، اون هنوز گردننه؟" او دستهایش را دراز کرد و هری زنجیر طلایی را از سرش بیرون آورد. لحظه ای که تماس زنجیر با پوست هری قطع شد، احساس آزادی و سبکی شدیدی می کرد. او

اصلا فکرش را نمی کرد که احساس تری و چسبناکی و فشار سنگین روی معده اش که اکنون از بین رفته بودند، به خاطر آن آویز باشد.

هرمیون پرسید: "بهتر شدی؟"

"بله، به نظر بهترم"

هرمیون در مقابل هری خم شد و با لحنی صدایی که گویی با مریضی صحبت می کنند، گفت: "هری، فکر نمی کنی که تسخیر شدی؟" او با حالت تدافعی پاسخ داد: "چی؟ نه. من تمام چیزهایی رو که از زمان به گردن آویختن این آویز انجام دادیم، به خاطر دارم. اگه من تسخیر شده بودم، نمی دونستم که چیکار کردم. جینی بهم گفته بود که بعضی وقت ها نمی تونست چیزهایی رو به یاد بیاره!"

هرمیون در جالی که به آویز سنگین نگاه می کرد، گفت: "پس احتمالا با این حساب نباید اونو به گردن بیاویزیم، می تونیم تو چادر نگهش داریم"

هری با قاطعیت گفت: "ما نمی تونیم هور کروکس رو، رو زمین رها کنیم. اگه گمش کنیم، اگه دزدیده بشه...؟"

هرمیون گفت: "اوه، باشه، باشه" و آن را دور گردن خودش بست و برای دیده نشدن، آن را زیر پیراهنش انداخت و گفت: "ولی ما نوبتی اونو به گردن می آویزیم، تا هیچ کس مجبور نباشه برای مدت طولانی اونو نگه داره"

رون به تندگی گفت: "عالیه، و حالا این مسئله رو حل کردیم، پس می تونیم لطفا مقداری غذا پیدا کنیم؟" هرمیون با نیم نگاهی به هری گفت: "خوبه، ولی ما برای پیدا کردن اون (غذا)، جای دیگه ای خواهیم رفت. هیچ نشانه ای که ما بدونیم دیوانه سازها کجا در حال حرکتند، وجود نداره" در انتها، آنها شب را در زمین پرتی که متعلق به یک مزرعه ی متروکه بود و از آنجا موفق به بدست آوردن تخم مرغ و نان شده بودند، اتراق کردند.

در حالیکه آنها مشغول خوردن املت و نان تست بودند، هرمیون با صدای ناراحتی پرسید: "اینکار که دزدی نسیت؟ نه؟" "نه، اگه کمی پول زیر مرغ بذاریم."

رون با لپ های باد کرده، چشمانش را چرخاند و گفت: "نگران نباش هرمیون، آروم باش." و در واقع استراحت برای آنها که به خوبی غذا خورده بودند، بسیار راحت تر بود. آن شب بحث درباره ی دیوانه سازها در میان خنده ها به فراموشی سپرده شد و هری احساس شادی و حتی امیدواری می کرد، چرا که یک سوم از شب را پشت سر گذاشته بود.

این اولین مواجهه ی آنها با این حقیقت بود که شکم پر، مساوی است با روحیات خوب و شکم خالی، مساوی است با پرخاشگری و افسردگی. هری کمتر تحت تاثیر این مطلب بود، چرا که او در خانه ی دورسلی ها از دوران گرسنگی رنج برده بود.

هرمیون به خوبی در شب هایی که در میان آشغال ها چیزی جز توت و بیسکوئیت پیدا نمی کردند، سعی می کرد که خوشحال باشد، اگر چه رون عادت داشت همیشه از روی مهربانی مادرش یا جن های خانگی هاگوارتز سه وعده ی غذایی خوشمزه بخورد، گرسنگی او را غیر منطقی و آتشی مزاج کرده بود. زمانیکه نبود غذا با نوبت رون برای به گردن آویختن هورکروکس همزمان میشد، او بلافاصله ناراضی و ناراحت می شد.

"خوب، بعد کجا؟" سوال مداوم او بود. به نظر می رسید که او هیچ نظری نداشت و انتظار داشت هری و هرمیون نقشه را بررسی کنند. در حالیکه او نشسته و به اندک غذای باقیمانده فکر می کرد. هری و هرمیون ساعات بی نتیجه ای را برای تصمیم گیری اینکه آنها کجا می توانند هورکروکس های دیگر را پیدا کنند و اینکه چگونه هورکروکسی را که قبلا پیدا کرده بودند را نابود کنند، سپری کردند. گفت و گوهای آنها بدون هیچ نتیجه ی جدیدی تکرار می شد. از آنجا که دامبلدور به هری گفته بود که به نظر می رسد ولدمورت هورکروکس ها را در مکان هایی که برای او مهم بودند، مخفی کرده، آنها مرتب با حالتی مایوس، مکان هایی را که می دانستند ولدمورت در آنجا زندگی کرده و یا از آنجا دیدن کرده، تکرار می کردند.

پرورشگاهی که او در آنجا به دنیا آمده و بزرگ شده بود، هاگوارتز، جایی که در آن تحصیل کرده بود، بورگین و بورکز، جایی که او پس از اتمام مدرسه آنجا کار کرده بود و آلبانیا، جایی که او سال های تبعیدش را گذرانده بود. این ها مبنای حدس و گمان های آنان را تشکیل می داد. رون با حالتی کنایه آمیز گفت: "آره، بهتره به آلبانی بریم! جست و جوی کل کشور بیشتر از به بعد از ظهر طول نمی کشه"

هرمیون گفت: "اونجا چیزی نمی تونه وجود داشته باشه، اون قبل از تبعید شدن، پنج تا از هورکروکس هاشو ساخته بود و دامبلدور مطمئن بود که مار ششمیه! ما می دونیم که مار تو آلبانی نیست، اون معمولا با ولد..."

"بهت نگفتم که انو نگی؟"

"خب، مار معمولا با همونیه که می دونی، خوشحال شدی؟"

"نه زیاد"

هری با وجود اینکه چندین بار به این مطلب اشاره کرده بود، برای شکستن یک سکوت ناخوشایند، دوباره تکرار کرد: "من ندیدم که او چیزی رو تو بورگین و بورکز پتهون کرده باشه، بورگین و بورکز متخصص در اشیای سیاه بودن و بلافاصله به هورکروکس رو تشخیص می دادن!"

رون خمیازه ای کشید. هری با دیدن این حالت می خواست که چیزی را به سمت او پرتاب کند، ولی خودش را کنترل کرد و گفت: "من هنوز فکر می کنم که اون باید چیزی رو تو هاگوارتز پنهون کرده باشه"

هرمیون آهی کشید و گفت: "هری، ولی دامبلدور اونو پیدا می کرد"

هری بحث را با به میان کشیدن تئوری خود دوباره آغاز کرد و گفت: "دامبلدور جلوی خود من گفت که همه ی رموز هاگوارتز رو نمی دونه، من به شما می گم که اگه جایی باشه که ولد..."

"وای، همونیکه می دونین کی!"

"اگه فقط به جا باشه که واقعا برای اونیکه می دونین مهم باشه، فقط هاگوارتز"

رون ریشخندی زد و گفت: "یعنی مدرسه ی اون؟"

"بله، مدرسه ی اون، اونجا اولین خونه ی واقعیه اون بود، جایی که نشون دهنده ی خاص بودن اون بود، جایی که برای اون همه چیز بود و حتی بعد از اینکه اونجارو ترک کرد..."

رون پرسید: "ما در مورد همونیکه می دونین صحبت می کنیم، درسته؟"

رون با زنجیر هورکروکس که در گردنش بود، ور می رفت. هری سعی کرد که زنجیر را از رون بگیرد و او را خفه کند. هرمیون گفت: "تو به ما گفتی که همونیکه می دونیم، از دامبلدور خواسته که به اون کاری بده بعد از اینکه اونجارو ترک کرد"

هری گفت: "همین طوره"

"و دامبلدور فکر می کرد که اون فقط برای پیدا کردن چیزی که احتمالا مال موسسان مدرسه است و تبدیل آن به یه هورکروکس دیگه می خواست برگرده!"

هری گفت: "بله"

هرمیون گفت: "ولی اون هیچ شغلی به دست نیاورد، درسته؟ پس با این حساب، اون هیچ شانسی برای پیدا کردن وسایل موسسانمدرسه و پنهان کردن آن ها در مدرسه نداشته"

هری گفت: "باشه، تسلیم! هاگوارتز رو فراموش کنین"

آنها بدون هیچ راهنمایی دیگری زیر شنل نامرئی پتهان شدند و برای جست و جوی پرورشگاهی که ولدمورت در آن بزرگ شده بود راهی لندن شدند. هرمیون به صورت پنهانی وارد کتابخانه ای شد و بر اساس ثبیتات آنها متوجه شد که آن مکان چندین سال قبل تخریب شده است. آنها از محیط آن مکان

دیدن کردند و تنها چیزی که یافتند یک ستون برج مانند از اتاق ها بود. هر میون با دو دلی پیشنهاد کرد: " ما می تونیم اینجارو برای رسیدن به پی ساختمون حفر کنیم " هری گفت: " اون هرگز هورکروکس رو اینجا پنهن نمی کنه! " پرورشگاه جایی بود که گفته می شد ولدمورت از آنجا فرار کرده. او هرگز نمی توانسته بخشی از روح خود را آنجا پنهان کنه. دامبلدور به هری نشان داده بود که ولدمورت در جست و جوی شکوه و جذبۀ در مخفی گاه های خود بود.

این گوشه ی ملالت بار لندن، تا آنجا که می توانید تصورش را بکنید، با هاگوارتز یا وزارتخانه یا ساختمانی شبیه گرین گوتس، بانک جادوگران، با درهای طلاکاری شده و سطح مرمری تفاوت داشت. دوباره بدون هیچ ایده ی جدیدی آنها به خارج از شهر رفتند تا برای امنیت بیشتر چادر خود را هر شب در مکان متفاوتی برپا کنند. هر صبح آنها به دقت تمامی سرنخ هایی را که از بودن آنها در آن مکان حکایت می کرد، از بین می بردند و عازم پیدا کردن منطقه ی متروکه و منزوی دیگری می شدند و سفر های آنها به جنگل ها، شکاف های تاریک صخره ها، دشت های ارغوانی، کوهستان های پوشیده از سرو و ریگ زارها و پناهگاه های ساحلی با غیب شدن بود. هر دوازده ساعت آنها هورکروکس را بین خود ردو بدل می کردند، گویی که انها یک بازی انحرافی انجام می دادند، حرکت آهسته ی بازی دست به دست دادن بسته و نگران و ترسان از قطع شدن موسیقی که نتیجه ی آن دوازده ساعت پر از ترس و نگرانی بود. ترس در هری سوزشی را ایجاد می کرد. او توجه کرده بود که این حالت غالباً زمانی که هورکروکس را به گردن دارد، برای او اتفاق می افتد. گاهی اوقات او نمی توانست در مقابل درد خودش را کنترل کند. هر موقع که رون، هری را که در حال لرزیدن بود، می دید، می پرسید: " چی شده؟ چی دیدی؟ " و هری هربار در پاسخ زیر لب می گفت: " یه چهره، چهره ی همان دزدی که از گرگروویچ دزدی کرده بود! " و رون بدون هیچ تلاشی برای پنهان کردن ناامیدی خود، از آنجا دور می شد.

هری می دانست که رون انتظار شنیدن خبرهایی از خانواده اش و یا ادامه ی محفل ققنوس را دارد، ولی با این وجود، هری که آنتن هوایی تلویزیون نبود. او فقط می توانست فکر ولدمورت را بخواند، نه صداهایی را که در خیال او بودند. آنچه واضح است، ولدمورت در جوانی دائمی نا شناسی با چهره ای خندان ماندگار شده است و هری مطمئن بود که ولدمورت نام و نشان آن را بهتر از هری نمی شناخت. ترس هری شروع به ذوب شدن در شادی کرد و پسر مو بور با غوطه ور شدن در خاطراتش آموخت که چطور می تواند هر نشانه ای از درد و ناراحتی را در وجود خود خنثی سازد. در حالی که دونفر دیگر با شنیدن نام دزد هیچ عکس العملی به جز ناراحتی و بی صبری از خود نشان نمی دادند، او نمی توانست آنها را سرزنش کند، چرا که آنها بسیار نا امید از هورکروکس ها بودند.

با گذشت روز ها و تبدیل شدن آنها به هفته، هری احساس کرد که رون و هرمیون گفت و گوهایی را بدون او و درباره ی او با یکدیگر دارند. چندین بار آنها با وارد شدن هری به چادر، صحبت خود را به طور ناگهانی قطع کرده بودند و دوبار او به طور تصادفی آنها را دید که در فاصله ی کمی سرهایشان را کنار هم نگه داشته بودند و سریع صحبت می کردند. در هر دوبار، آنها زمانی که احساس می کردند هری نزدیک کی شود، ساکت می شدند و شتاب زده خود را مشغول جمع آوری آب و هیزم نشان می دادند. هری متعجب از این بود که آیا آنها موافق آمدن برای چیزی شده اند که اکنون یک سفر بی معنی و بی نتیجه به نظر می رسید. چرا که آنها فکر می کردند او چند نقشه ی سری دارد که آنها در شرایط مقتضی خواهند فهمید. رون هیچ گونه تلاشی برای پنهان کردن بدحوصلگی خود انجام نمی داد و ترس از اینکه هرمیون نیز بدلیل رهبری ضعیف او ناامید شود وجود هری را فرا گرفت. او در ناامیدی سعی می کرد که به مکان های دیگری در رابطه با هورکروکس ها فکر کند، ولی تنها چیزی که مرتبا به فکر او می رسید، هاگوارتز بود و از آنجایی که رون و هرمیون بر این اعتقاد بودند که امکان وجود هورکروکس در هاگوارتز وجود ندارد، از پیشنهاد آن خودداری می کرد.

پاییز ساسر منطقه را فرا گرفته بود و آنها این بار چادر را در لابه لای برگ های ریخته شده ی درختان برپا کردند. غبار ها و مه های طبیعی نیز به جریان دیوانه سازها پیوستند. با و باران هم مشکلات دیگری بودند که به دردهای آنان اضافه شدند. مهارت هرمیون برای شناسایی قارچ های خوراکی، حقیقت انزوای آنها، نبودن همراهی افراد دیگر یا بی خبری آنها از وقایع جنگ علیه ولدمورت را جبران نمی کرد.

شب، هنگامی که آنها در چادری که کنار رودخانه ای در ولز برپا کرده بودند، نشستند.

رون گفت: "مادر من می تونه غذاهای خوبی از هوای رقیق درست کنه"

هری با حالتی افسرده با تکه های ماهی سوخته ی روی بشقابش ور می رفت. هری بلافاصله چشمش به گردن رون افتاد و همانطور که انتظار داشت، زنجیر طلایی هورکروکس را که در آنجا می درخشید، دید.

هرمیون گفت: "مادرت نمی تونه از هوای رقیق غذا درست کنه، هیچکس نمی تونه! غذا یکی از اون پنج

استثنا های Gamps Law of Elemental Transfigura... هستش!"

رون در حالی که تکه های ماهی را از لابه لای دندانش درمیآورد، گفت: "انگلیسی صحبت کن، می تونی که؟"

"از هیچی، غذای خوب درست کردن غیر ممکنه! اگه بدونی کجاست، میتونی اونو احضار کنی، می تونی اونو

عوض کنی و اگه کمی غذا داشته باشی، می تونی زیادش کنی!"

رون گفت: "خوب دیگه بحث رو بیشتر از این طولش ندین، کسل کنندس"

"هری ماهی رو گرفت و من تمام تلاشمو برای درست کردن بکار بردم! دقت کردم که همیشه من تنها

کسی هستم که درست کردن غذا به عهدشه، فکر می کنم چون من یه دخترم!"

رون به سرعت پاسخ داد: "نه، به خاطر اینکه تو در جادو بهترینی"

هرمیون از جایش پرید و تکه هایی از اردک ماهی کباب شده از بشقاب او روی زمین ریخت.

"و فردا می تونی آشپزی کنی. باید مواد لازم رو پیدا کنی و اونارو به چیزیکه ارزش خوردن داشته باشه، تبدیل کنی و منم این جا می شینم و اخم می کنم و هی غر می زنم و تو میتونی خودتو ببینی"

هری در حالی که دستهایش را بلند کرده بود، گفت: "خفه شین، همین حالا خفه شین"

هرمیون شدیداً عصبانی به نظر می رسید: "چطور می تونی طرف اونو بگیری؟ اون اصلاً آشپزی نمی کنه!"

"ساکت باش هرمیون، من صدای کسی رو میشنوم"

هری در حالی که دست هایش هنوز بالا بود و از آنها می خواست که صحبت نکنند، به سختی گوش می کرد. سپس در فضای تاریک رودخانه ی اطراف آنها، دوباره صداهایی شنید. او نگاهی به اسنیکوسکوپ انداخت، حرکت نمی کرد.

به آرامی در گوش هرمیون گفت: "تو طلسم موفیلیاتو رو، بالای سر ما ایجاد کردی، درسته؟"

هرمیون به آرامی جواب داد: "من همه رو ایجاد کردم! طلسم های موفیلیاتو، مشنگ دفع کن و دیسیلوسیونمنت! همه ی اونارو! هرکسی که باشن، تمی تونن صدای مارو بشنون و یا مارو ببینن"

صداهای ساییدگی و خراشیدگی شدید به اضافه ی صدای حاصل از سنگ ها و شاخه های کوچک درختان، گویای این بود که چندین نفر در حال پایین آمدن از سرایشی که به محل چادر زدن آنها منتهی می شد، هستند. جادووهایی که آنها در اطراف خود، در تاریکی مطلق ایجاد کرده بودند، برای در امان ماندن آنها از دید مشنگ ها و جادوگران معمولی زن و مرد به نظر کافی می رسید. اگر اینها مرگخواران بودند، احتمالاً قدرت دفاعی آنها با جادوی سیاه برای اولین بار آزمایش می شد.

با نزدیک شدن این افراد به کنار رودخانه، صداها بلندتر شد ولی تغییری در وضوح آنها ایجاد نشد. هری حدس می زد که صاحبان این صداها از بیست پا، به آنها نزدیکتر هستند، ولی صدای شرشر رودخانه اطمینان از این مطلب را غیر ممکن می کرد.

هرمیون به سرعت کیفیت تزئین شده را برداشت و شروع به جست و جوی آن کرد. بعد از چند لحظه او سه عدد گوش گسترش یابنده را خارج کرده و هر کدام را آنها را به طرف هری و رون پرتاب کرد و آنها نیز بلافاصله رشته های رنگی انتهای آن را وارد گوش های خود کردند و انتهای دیگر آن را به بیرون چادر و در ورودی آن گذاشتند.

پس از چند ثانیه، صدای خسته ی مردی را شنید: "اینجا باید چندتا ماهی قزل آلا وجود داشته باشه یا فکر می کنی زوده و فصلش نیست؟ آکسیو قزل آلاها!"

صدای چلپ چلوبی به گوش می رسید. هری رشته های گوش های گسترش یابنده را بیشتر داخل گوش خود فرو برد. علاوه بر صدای رودخانه او می توانست صداهای دیگری را نیز تشخیص دهد، ولی آن صداها به زبان انگلیسی یا هیچ زبان آدمیزادی که او تاکنون شنیده بود، نبودند. بلکه زبانی خشن و بدون آهنگ که از اعماق گلو به وجود می آمد، بود و به نظر می رسید که دو نفر گوینده وجود داشت که یکی از آنها کمی آرام تر و کندتر از دیگری بود.

آتشی در طرف دیگر چادر برزنتی به راه افتاد و سایه هایی ما بین چادر و شعله ها به وجود آمد. بوی لذیذ ماهی در حال کباب شدن به طرز وسوسه انگیزی به طرف آنها آمد. سپس صدای به هم خوردن کارد و چنگال ها روی بشقاب ها به گوش رسید و مرد اول دوباره شروع به صحبت کرد.

"بفرمایید، گریپ هوک و گورنوک"

هرمیون به هری که سرش را تکان می داد گفت: "دیوها!"

دیوها همگی با هم به انگلیسی گفتند: "متشکریم"

سپس یک صدای جدید با لحنی مهربان و خوشایند پرسید: "شما سه نفر چه مدت تو راه بودین؟"

این صدا که چهره ی یک مرد بشاش با صورت گرد را در نظر هری مجسم می کرد، برای او به طور مبهمی آشنا بود.

مرد سوم گفت: "شش هفته... نه هفت... فراموش کردم. در یک روز اول با گریپ هوک آشنا شدم و مدتی

بعد با گورنوک متحد شدیم. داشتن دو همراه بسیار خوب است"

در صورتی که چاقوها روی بشقاب ها خراش ایجاد می کردند و لیوان ها به هوا بلند شده، سپس روی زمین گذاشته می شدند، سکوتی برقرار بود.

مرد ادامه داد: "چی باعث شد که اونجا رو ترک کنی تد؟"

تد، که صدای مهربانی داشت پاسخ داد: "می دونستم که اونا به خاطر من میان."

و هری ناگهان فهمید که او چه کسی است، پدر تانکس!

"هفته ی گذشته شنیدم که مرگخوارها این اطراف هستن و فکر کردم بهتره به همین خاطر حرکت کنم.

اساسا خودداری از شناخته شدن به عنوان یک مشنگ زاده تا آنجایی که من می دونستم شرایط مقتضی

زمان بود و می دونستم که بالاخره باید اونجا رو ترک کنم. همسرم باید حالش خوب باشه، چون که اون

خالصه و بعد من اینجا دین رو گیر انداختم که فکر کنم چند روز پیش بود، نه پسر؟"

صدای دیگری گفت: "بله" و هری، رون و هرمیون در حالیکه ساکت بودند اما هیجانی در آنها بود، به

یکدیگر زل زدند. مطمئنا آنها صدای دوست و هم قطار خود در گریفیندور، دین توماس، را تشخیص دادند.

مرد اول پرسید: "مشنگ زاده؟"

دین گفت: " مطمئن نیستم. پدر من، وقتی من بچه بودم، ماردم روترک کرد و به همین خاطر من مدارکی ندارم که نشون بده اون یه جادوگر بود!"

برای مدتی، به جز صدای جویدن، سکوت وجود داشت. سپس تد دوباره صحبت کرد. "دیرک باید بگم که از دیدن تو متعجب شدم، خوشحال هم شدم ولی بیشتر تعجب کردم. پس اینکه تو دستگیر شدی یه حرف بود"

دیرک گفت: " چرا، دستگیر شده بودم. من تو نیمه ی راه آزرکابان بودم که تونستم از دست استوند داولیش نجات پیدا کنم و جاروشو بشکنم!"

آسون تر از اون بود که تو فکر میکنی. گمان نمی کنم که در این لحظه حالش کاملا خوب باشه، ممکنه که گیج شده باشه. اگه اینطور باشه، من دوست دارم با جادوگری که اینکارو باهاش کرد و جون منو نجات داد، دست بدم!"

یه مکث دیگه که همراه با ترق توروک آتش و صدای جریان رودخانه بود، وجود داشت. سپس تد گفت: " و شما دوتا کدوم طرفید؟ من، این عقیده رو داشتم که دیو هاف کلا طرف اونین که میدونین!"

دیوی که صدای بلندی داشت گفت: " عقیده ی غلطی داشتی. ما طرف هیچ کدام نیستیم. این جنگ جادوگراست"

"پس چرا در اختفا هستین؟"

دیوی که صدایی عمیق داشت گفت: "من احتیاط رو فرض می کنم. اینکه من اونچه رو که فکر می کنم رو، رد کنم، یه درخواست گستاخانه و بی ربطه! من میتونم بینم که امنیت فردی من در خطره!"

"چی از شما خواستن که بکنین؟"

دیو با صدایی خشن تر که شباهت کمتری هم به صدای انسان داشت، پاسخ داد: "وظایف و تکالیفی را که شان و بزرگی نژاد من رو پایین میاورد، من یه جن خانگی نیستم!"

"تو چی گریپ هوک؟"

دیوی که صدای بلندی داشت گفت: "دلایل مشابه. گرین گوتس بیشتر از این تحت کنترل هم نژادان من نیست. من هیچ کارفرمای جادوگری رو به رسمیت نمیشناسم"

دین پرسید: "گجاش خنده داره؟"

دیرک جواب داد: "اون گفت چیزهایی هستن که جادوگرا اونارو تشخیص نمیدن"

یک وقفه ی کوتاه وجود داشت.

دین گفت: "من نفهمیدم"

گریپ هوک به انگلیسی گفت: "من انتقام کوچک خودم رو قبل از اینکه اونجارو ترک کنم، گرفتم" تد شتابان گفت: "پسر خوب... یا بهتره بگم دیو، فکر کنم نتونستی که یه مرگخوارو تو یه سردابهی قدیمی زندانی کنی؟"

گریپ هوک پاسخ داد: "اگه اینکارو می کردم، شمشیر برای خارج شدن اون کمک نمی کرد." گورنوک دوباره خندید و حتی هم لبخند خشکی زد.

تد گفت: "دین و من هنوز هم دلمون برای چیزی در اینجا تنگ میشه" گریپ هوک گفت: "سوروس اسنیپ هم همین طور، اگر چه اونو نمیشناسه" و دو دیو با خنده ی شیطانی غریبند.

داخل چادر تنفس هری با هیجان آمیخته بود. او و هرمیون به هم خیره شده بودند و تا آنجا که می توانستند گوش می کردند.

دیرک پرسید: "تو راجع به اون چیزی شنیدی تد؟ در باره ی بچه هایی که می خواستند شمشیر گریفیندور رو از دفتر اسنیپ در هاگوارتز بدزدند؟"

به نظر رسید که جرقه ای در وجود هری شکل گرفت و تمامی عصب های او را در حالی که سر جایش میخکوب شده بود به غوغا درآورد.

تد گفت: "حتمن یه کلمه هم نشنیدم، توی پیام نبود، نه؟"

دیرک با صدایی آمیخته با خنده گفت: "نه، گریپ هوک اینجا بهم گفت، اونم از بیل ویزلی که تو بانک کار می کنه، شنیده بود. یکی از بچه هایی که سعی کرده بود شمشیرو برداره، خواهر کوچکت بیل بود" هری نگاهی به هرمیون و رون که گوش های گسترش یابنده را که گویی طناب نجاتی بود، سفت و محکم گرفته بودند، انداخت.

"خواهر اون و دو نفر از دوستاش داخل اتاق اسنیپ شدن و شیشه ی جایی را که ظاهرا شمشیر را در آنجا نگهداری می کرد، باز کردند. اسنیپ آنها را در حالیکه می خواستند آن را از پله ها به پایین ببرند، گرفت" تد گفت: "خدا بهشون رحم کنه! اونا چی فکر کردن؟ فکر کردن که می تونن اون شمشیرو بر علیه اونیکه میدونین به کار ببرن؟ یا بر علیه خود اسنیپ؟"

دیرک گفت: "خوب، هرچی که فکر کردن، بالاخره می خواستن اون کارو بکنن. اسنیپ تصمیم گرفت که شمشیر در جایی که بود، امن نیست. فکر کنم چند روز بعد، برای اینکه از دست اونیکه میدونین دور باشه، اون رو به لندن فرستاد تا در گرین گوتس نگهداری بشه" دیو ها دوباره شروع بع خندیدن کردند.

تد گفت: "من هنوز چیز خنده داری نمی بینم"

گریپ هوک گفت: "اون قلابیه! شمشیر گریفیندور. بله، اون یه نمونه ی دیگه از اون شمشیره، یه نمونه ی فوق العاده که به دست جادوگری ساخته شده. نمونه ی اصلی قرن ها قبل توسط دیوها ساخته شده و ویژگی های خاصی داره که فقط چیزهایی که ساخته ی دست دیوها هستند، دارای آنها می باشند. شمشیر استثنایی گریفیندور، هر جایی می تونه باشه، به غیر از سردابه ی بانک گرین گوتس!"

تد گفت: "می فهمم و من فرض می کنم که تو نخواستی اینو بگی تا دیوانه سازها ناراحت بشن!"

گریپ هوک با حالتی از خود راضی گفت: "من دلیلی ندیدم که اونارو با اطلاعات تو مشکل بندازم! و الان تد و دین نیز به خنده ی گورنوک و دیرک پیوستند.

داخل چادر هری چشمانش را بست و آرزو می کرد کسی سوالی را که او نیاز دارد جواب داده شود را، پرسد و بعد از یه دقیقه که ده دقیقه به نظر رسید، دین که یکی از (هری با تکانی به یاد آورد) دوست پسر های جینی بود، این لطف را در حقش کرد:

"چه اتفاقی برای جینی و بقیه افتاد؟ اونایی که سعی کردن بدزدنش؟"

گریپ هوک با بی تفاوتی گفت: "اوه، اونا بی رحمانه تنبیه شدن"

تد به سرعت پرسید: "با این وجود، اونا خوبن؟ منظورم اینه که، ویزلی ها دیگه نیاز ندارن که یکی دیگه از بچه هاشون زخمی بشه، دارن؟"

گریپ هوک گفت: "تا اونجایی که من آگاهم، از جراحی های جدی رنج نمی برن."

تد گفت: "خوش به حالشون! با گزارشاتی که از اسنیپ شده، من گمان می کنم که بهتره فیه خاطر اینکه هنوز زنده موندن خوشحال باشیم."

دیرک پرسید: "تو اون داستانو باور داری دیگه تد؟ تو فکر می کنی که اسنیپ دامبلدور رو کشته؟"

"البته که دارم. تو که نمی خوای اونجا بشینی و بهم بگی پاتر چیزی نداشت که انجام بده؟"

دیرک زیر لب گفت: "این روزها سخته که بفهمی، چپرو باید باور کنی!"

دین گفت: "من هری پاترو می شناسم و گمان می کنم که اون همون چیز واقعیه،... همون منتخب یا هر چیز دیگه ای که شما می خواین اونو صدا بزنین!"

دیرک گفت: "بله، خیلی ها هستن که می خوام باور کنن اون، همونه پسر، مثلا خود من! اما اون کجاست؟ به شکل های دیگه ای دنبالش برو. تو فکر می کنی، اگه اون چیزی می دونه که ما نمی دونیم یا چیز مخصوصی برای اون داره، به جای اینکه مخفی بشه، الان اونجا باشه که باهاش بجنگه، رقابت و مقاومت کنه و می دونی که پیام، یه مورد خیلی خوب بر علیه اون به وجود آورده!"

تد تمسخر کرد: "پیام؟ تو استحقاق اینو داری که اگه هنوزم اونو می خونی، یه دروغگو بشی، اگه حقیقت رو می خوایریا، کوئیلر رو امتحان کن"

سر و صدایی از یک آب بند شدگی و مسدود شدن و آروغ زدن، به اضافه ی یک ضربه، همراه با صدای آن وجود داشت. دیرک یک استخوان ماهی قورت داده بود. در نهایت آن را به بیرون انداخت.

"کوئیلر؟ اون چیز بی مصرف و دیوونه وار از زنو لاوگود؟"

تد گفت: "این روزا زیاد اونطوری که میگی نیست، دوست خواهی داشت که یه نگاهی بهش بندازی. زنو تمام چیزایی رو که پیام اونارو نادیده می گیره رو چاپ می کنه! تو شماره ی آخرش فقط یه توجه ساده به کرامپل-هورند اسنور کاکس نمی کنه! نمی دونم که چه قدر بهش اجازه می دن که اینکارو بکنه! ولی زنو می گفت که تو صفحه ی اول هر شماره، اولویت اولشون با جادوگرایی هستش که علیه اونی که می دونین هستن و به هری پاتر کمک می کنن!"

دیرک گفت: "سخته به پسری که از روی زمین ناپدید شده، کمک کنی!"

تد گفت: "گوش کنف این حقیقت که اونا هنوز نتونستن اونو بگیرن، نهایت بد شانسیه! من خیلی خوشحال میشم که از او پند بگیرم، آزاد بودن همون چیزیه که ما می خوایم، اینطور نیست؟"

دیرک با لحن محکمی گفت: "بسیار خوب، تو اونجا یه امتیاز داری! با وجود وزارتخونه و همه ی کاراگاهی که دنبالش می گردن، من انتظار داشتم که الان دستگیر شده باشه! فکر کن، کی فکرشو می کرد که اونا قبلا اونو گرفتن و کشتنش، بدون اینکه به اطلاع عموم برسونن"

وقفه ای طولانی که پر از صدای تلق تلق چاقوها و چنگال ها بود، وجود داشت.

زمانیکه دوباره شروع به صحبت کردند، درباره اینکه آیا در پشت جنگل و یا در سرایشی که به جنگل ختم می شد، بخوابند، بحث کردند. سپس به این نتیجه رسیدند که درختان می توانند پوشش مناسبی برای آنان باشند. بنابراین آتش را خاموش کردند و سپس در حالی که از سربالایی بالا می رفتند صداهای آنها نیز کم رنگ تر می شد.

هری، رون و هرمیون در میان گوش های گسترش یابنده به هم می پیچیدند. هری که دیگر نمی توانست با طولانی شدن استراق سمع، ساکت باقی بماند، به جز گفتن "جینی.... شمشیر" قادر به گفتن چیز دیگری نبود.

هرمیون گفت: "می دونم!" او دوباره به جست و جو درون کیف کوچک تزئین شده پرداخت. این بار دستش را به طور کامل داخل کیف فرو برد. او در حالیکه دندان هایش را به هم می سایید، گفت: "اینجاست!" و چیزی را که به نظر می رسید ته کیف بود، بیرون آورد. گوشه های یک قاب عکس آراسته پدیدار شد. هری سریعاً با او کمک کرد. زمانیکه آنها عکس چهره ی خالی فینیس نگلوس را از داخل کیف هرمیون بیرون آوردند و هرمیون چوبدستی خود را به طرف آن گرفت و هر لحظه حاضر بود که وردی را بخواند. در حالیکه آنها عکس را در مقابل چادر نگه داشته بودند، هرمیون گفت: "اگه یه نفر شمشیر واقعی رو زمانیکه تو دفتر دامبلدور بود، عوض کرده، فینیس نیگیلوس حتما اونو می دید، چرا که درست کنار اون آویزون بود."

هری گفت: "مگه اینکه خواب بوده باشه!" پس از گفتن این جمله هری هنوز هم نفس خود را در سینه حبس کرده بود و هرمیون نیز که در مقابلون نقاشی خالی زانو زده بود، چوبدستی خود را به مرکز آن نشانه رفته بود، گلویش را صاف کرد و گفت: "فینیس؟ فینیس نگلوس" هیچ اتفاقی نیفتاد!

هرمیون دوباره گفت: "فینیس نگلوس؟ پروفیسور بلک؟ لطفا می تونیم با شما صحبت کنیم؟ لطفا؟" صدایی سرد و بی روح گفت: "کلمه ی لطفا، همیشه کارسازه!" و فینیس نگلوس در داخل عکس پدیدار شد. هرمیون فریاد زد: "آبسکورال!" و سیاهی روی چشمان زیرک و تیره رنگ فینیس نگلوس ظاهر شد و موجب شد که او به داخل قاب عکس وارد شود و فریادی از درد برآورد.

"چی...؟ چطور جرات کردی... تو...؟"

هرمیون گفت: "متاسفم پروفیسور بلک، ولی این یه اقدام ضروریه"
"فورا این لکه ی اضافی رو از بین ببر. بهت می گم پاکش کن! تو یه اثر بزرگ هنری رو انجام می دی. من کجام؟ چه اتفاقی می افته؟"

هری گفت: "مهم نیست که ما کجا هستیم"
با شنیدن این جمله فینیس نگلوس در جایش خشک شد و از تلاش خود برای از بین بردن سیاهی نقاشی شده دست کشید.

"آیا احتمال داره که این صدا، صدای آقای پاتر فراری باشه؟"

هری با اینکه می دانست این مطلب مورد توجه و علاقه ی فینیس نگلوس است، گفت: "شاید، ما چند سوال در مورد شمشیر گریفیندور از شما داریم"
فینیس نگلوس در حالیکه سرش را به طرفی که هری آنجا بود، برمی گرداند، گفت: "اوه، بله، اون دختر احمق اونجا عاقلانه کار نکرده!"

رون با خشونت گفت: "خفه شو، راجع به خواهر من اینطور صحبت نکن"

فینیس نگلوس با شنیدن این حرف، ابروهایش را از روی خودخواهی و غرور بالا برد. او در حالی که سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند، گفت: "دیگه کی اینجاست؟ لحن تو منو ناراحت کرد! اون دختر و دوستاش نهایته شجاعت بودن، دزدی از مدیر!"

هری گفت: "اونا دزدی نمی کردن. شمشیر مال اسنیپ نیست"

فینیس نگلوس گفت: "اون متعلق به مدرسه ی پروفیسور اسنیپه. اون دختره، ویزلی، دقیقا چه ادعایی راجع به اون داره؟ اونم مثل لانگ باتم احمق و لاوگود عجیب غریب، مستوجب تنبیهه!"
هرمیون گفت: "نویل احمق نیست و لونا هم عجیب و غریب نیست!"

فینیس نگلوس در حالی که دوباره با سیاهی روی چشمش ور می رفت، تکرار کرد: "من کجا هستم؟ شما منو کجا آوردین؟ چرا منو از خونه ی اجدادیم بیرون آوردین؟"

هری بلافاصله پرسید: "اینها مهم نیستند. فقط بگو که اسنیپ چه جویری جینی، نویل و لونا رو تنبیه کرد؟"

"پروفیسور اسنیپ اونارو به جنگل ممنوعه فرستاد تا برای هاگرید ناقص الخلقه، کارهایی رو انجام بدن"

هرمیون با لحنی تند گفت: "هاگرید ناقص الخلقه نیست!"

هری گفت: "و اسنیپ فکر کرده که این برای اثنا یه تنبیهه، در حالی که بودن هاگرید برای جینی، نویل و لونا احتمالاً پر از شادی و خندس "جنگل ممنوعه..... اونا با چیزایی خیلی بدتر از جنگل ممنوعه روبه رو شدن!"

هری کمی احساس راحتی کرد. او راجع به چیزهای خیلی وحشتناکی فکر کرده بود که کمترین آنها طلسم کروشیاتیس بود.

"پروفیسور بلک، ما می خوایم بدونیم که آیا کس دیگه ای می تونسته شمشیر رو بیرون برده باشه؟ شاید برای تمیز کردنش و یا چیزی مثل اون؟"

فینیس نگلوس در حالیکه در کشمکش آزاد کردن چشمهایش بود و زیر لب می خندید، گفت: "مشنگ زاده، ساخته ی دست دیو، نیازی به تمیز کردن نداره. دختر ساده، نقره ی دیو، گرد و خاک های دنیوی رو دفع می کنه و فقط اونایی رو جذب می کنه که اونو قوی تر بکنن"

هری گفت: "به هرمیون نگو، ساده!"

فینیس نگلوس گفت: "من از این مخالفت ها خسته شدم. وقتش رسیده که به اتاق مدیر برگردم"

با چشمانی که هنوز هم بسته بودند، او سعی می کرد که از داخل قاب عکس و تصویرش خارج شود و به داخل قابی که در هاگوارتز بود، برگردد. ناگهان فکری به ذهن هری رسید.

"دامبلدور! می تونی دامبلدور رو برای ما بیاری؟"

فینیس نگلوس گفت: "بخشید، متوجه نشدم!"

"تصویر پروفیسور دامبلدور، نمی تونی اونو پیش خودت بیاری اینجا؟"

فینیس نگلوس سرش را به طرفی که صدای هری از آنجا می آمد، برگرداند.

"این طور که معلومه، این فقط مشنگ زاده ها نیستن که جاهلن! پاتر تصویرهایی که در هاگوارتز هستن شاید با هم خوب باشن و صمیمانه صحبت کنن، ولی اونا نمی تونن از قلعه خارج بشن، مگه اینکه بخوان به ملاقات عکسی از خودشان در جای دیگه برن. دامبلدور نمی تونه با من به اینجا بیاد و باید بهتون بگم که بعد از این لطفی که شما در حق من کردید، مطمئن باشین که هرگز دوباره بر نمی گردم!"

هری با حالتی سرافکنده، فینیس را که دوباره به تلاش های خود برای خارج شدن از قاب ادامه می داد، نگاه کرد.

هرمیون پرسید: "پروفسور بلک، لطفا، میشه بگین که آخرین بار که شمشیر از جاش جدا شده، کی بود؟ منظورم اینه که قبل از اینکه جینی اونو برداره؟"

فینیس با بی حوصلگی خرخری کرد و گفت: "فکر می کنم آخرین باری که دیدم شمشیر گریفیندور از جاش خارج شد، زمانی بود که پروفسور دامبلدور اونو برای شکستن و باز کردن یه حلقه استفاده کرده بود" هرمیون سرش را به تندی برگرداند که هری را نگاه کند. هیچ کدام از آنها دیگر جرات گفتن حتی یک کلمه ی دیگر در مقابل فسنیس نگلوس که راه خروج را یافته بود، نداشتند.

فینیس با حالتی نیش دار گفت: "بسیار خوب، شبتون بخیر" و شروع کرد به خارج شدن از قاب و از نظرها پنهان شدن. تنها گوشه ای از لبه ی کلاه او دیده می شد که هری ناگهان فریاد زد: "آیا به اسنیپ گفتی، که اینو دیدی؟"

فینیس نگلوس دوباره سرش را به داخل عکس برگرداند: "پروفسور اسنیپ چیزای خیلی مهم تری تو ذهنش داره و فرصت فکر کردن به مسائل بی ربط آلبوس دامبلدور رو نداره... خداحافظ... پاتر!" و با گفتن این جمله او کاملا ناپدید شد و از خود چیزی به جز صفحه ی تاریکی باقی نگذاشت.

هرمیون فریاد زد: "هری!"

هری گفت: "می دونم!"

هری که در پوستش نمی گنجید به هوا پرید. این بیشتر از آن چیزی بود که انتظارش را داشت. او در داخل چادر به بالا و پایین می پرید و حتی فکر می کرد که می تواند تا یک مایل هم بدود. او حتی دیگر احساس گرسنگی نمی کرد. هرمیون دوباره فینیس نگلوس را به داخل کیف تزئین شده انداخت. زمانی که کیف را بست آن را به گوشه ای پرت کرد و با چهره ای شاد و خندان به هری نگاه کرد.

"شمشیر می تونه هورکروکس رو نابود کنه! تیغ های ساخته ی دیو ها فقط چیز هایی رو که اونارو قوی تر کنه، جذب می کنند. هری، اون شمشیر با زهر باسیلیک آبدیده شده!"

"و دامبلدور اونو به من نداد، چون خودش هنوز به اون نیاز داشت، اون می خواست که از شمشیر برای آویز استفاده کنه"

"و احتمالا فهمیده که اگه هم بخواد با میل خودش اونو به تو بده، نذارن تو از اون استفاده کنی"

"به همین خاطر م یه نمونه ی دیگه از اون درست کرد"

"و نمونه ی تقلبی تو جای شیشه ای گذاشت"

"و نمونه ی اصلی رو برد... ولی کجا؟"

آنها به هم خیره شدند. هری احساس کرد که پاسخ به این سوال به طور نامرئی در فضای بالای سر آنها سرگردان است. چرا دامبلدور به او نگفته بود؟ یا شاید هم گفته بود، ولی هری آن موقع متوجه نشده بود؟

هری با خود گفت: "فکر کن! فکر کن! کجا می تونه اونو گذاشته باشه؟"
در حالیکه قدم می زد، گفت: "تو هاگوارتز نمیتونه گذاشته باشه"
هرمیون گفت: "شاید یه جایی تو هاگزمید؟"
هری گفت: "تو شریکینگ شک؟... ولی هیچ کس تا حالا اونجا نرفته!"
"ولی اسنیپ می دونه که چه جوری وارد اونجا بشه، اون کمی خطرناک نیست؟"
هری به هرمیون گوش زد کرد که: "دامبلدور از اسنیپ مطمئن بود و بهش اعتماد داشت."
هرمیون گفت: "ولی نه اونقدر که بهش بگه، شمشیر رو برداشته"
هری گفت: "آره، حق با توئه"
فکر کردن به اینکه دامبلدور برگ برنده ای هرچند ضعیف درباره ی قابل اعتماد بودن اسنیپ در دست دارد، هری را خوشحال تر می کرد.
"بنابراین، آیا اون می تونه شمشیر و تو جایی کاملاً دور از هاگزمید پنهان کرده باشه؟ رون تو چی فکر می کنی؟ رون؟"
هری به اطراف نگاه کرد. او لحظه ای مات و مبهوت بود و فکر کرد که رون چادر را ترک کرده است، ولی بعد متوجه شد که او دراز کشیده و مانند سنگی بی حرکت به نظر می رسد، گفت: "اوه، بالاخره من یادتون افتادم"
"چی؟"
رون در حالی که به زیر تخت بالایی زل زده بود، خرخر می کرد.
"شما دو نفر به کارتون ادامه بدین، نمی خواد که تفریحتونو به خاطر من خراب کنین"
هری مات و مبهوت برای کمک خواستن به هرمیون نگاه کرد، ولی هرمیون فقط سرش را تکان داد. مشخص بود که او هم مانند هری متعجب و حیران است.
هری پرسید: "مشکل چیه؟"
رون که هنوز هم به هری نگاه نمی کرد، گفت: "مشکل، هیچ مشکلی وجود نداره! البته به نظر شما، بگذریم"
چندین صدای تلب تلب از سقف چادر بالای سر آنها شنیده می شد. باران شروع به باریدن کرده بود.
هری گفت: "معلومه که تو یه مشکلی داری! بریزش بیرون، میشه؟"
رون پاهای بلندش را از تخت بیرون آورد و نشست. برخلاف همیشه، او جدی به نظر می رسید.
"بسیار خوب، میگم. از من انتظار نداشته باشین که به خاطر یه چیز لعنتی دیگه ای که باید پیدا کنیم، توی چادر بالاوپایین بپرم. فقط اونو به لیست چیزایی که نمی دونین اضافه کنین"
هری تکرار کرد: "نمی دونم؟"

بارش باران شدیدتر شد. ترس و وحشت، شادی و شادمانی هری را در خود فرو برده بود. رون دقیقا همان چیزی را می گفت که او از فکر کردن درباره ی آن وحشت داشت.

رون گفت: " این طور به نظر می رسه که عمر من اینجا تلف میشه. می دونین، با بازوی خرد و خمیر شده و نداشتن چیزی واسه خوردن و هر شب از سرما منجمد شدن! من فقط امیدوار بودم که پس از چند هفته گشتن، لااقل چیزی پیدا کنیم "

هرمیون با صدای آرامی که، رون، به دلیل صدای شدید باران که به چادر برخورد می کرد، وانمود کرد که شنیده، گفت: " رون! "

هری گفت: " فکر می کردم که می دونی واسه چی اومدی؟ "

" بله، فکر می کردم که می دونم! "

هری پرسید: " پس چس طبق انتظار تو پیش نرفته؟ "

کم کم عصبانیت به سراغ هری می آمد.

" فکر می کردی که قراره توی هتل 5 ستاره بمونیم؟ و یه روز در میانم یه هورکروکس پیدا کنیم؟ فکر می

کردی که تا کریسمس پیش مامانت بر میگردی؟ "

رون در حالیکه بلند شده بود، داد زد: " ما فکر می کردیم که تو می دونی چیکار می کنی! ما فکر می کردیم

که دامبلدور به تو گفته که چیکار کنیم! ما فکر می کردیم که تو یه نقشه ی واقعی داری! "

هرمیون این بار با صدایی کاملا بلند گفت: " رون! "

ولی دوباره او توجهی نکرد. هری با وجود اینکه احساس بی کفایتی می کرد، با صدایی کاملا خونسرد گفت: "

بیخشید که ناامیدت کردم. منم از همئن اول با شما بودم. من همه ی اون چیزایی رو که دامبلدور بهم گفته

بود، بهتون گفتم. اگه توجه کنین، ما یکی از هورکروکس ها رو پیدا کردیم "

" بله، ولی قبل از پیدا کردن بقیه ی اونا، همین یکی رو هم نزدیکه که از شرش خلاص بشیم "

هرمیون با صدایی بلند گفت: " آویزو دربیار رون! اگه همه ی روز اونو به گردن نداشتی، این طور حرف نمی

زدی "

هری گفت: " بله، همین طوره! کی می خواد که بهونه دست رون بده. فکر می کنین که من نفهمیدم شما

دونفر پشت سر من پچ پچ می کردین؟ "

" هری، ما "

رون به هرمیون گفت: " دروغ نگو! توهم می گفتی. تو می گفتیکه، تو هم ناامید شدی، تو گفتی که فکر می

کردی هری بیشتر از اینا بدونه "

هرمیون فریاد زد: " نه هری، من اینطوری نگفتم، نه! "

قطرات باران بر روی چادر ضربه می زد و اشک از چشم های هرمیون جاری بود و هیجان چند لحظه ی قبل به گونه ای از بین رفت که گویی هرگز وجود نداشت. شعله ی آتش، که به وجود آمده بود و خاموش شده بود و همه چیز را سرد و نمناک و تاریک رها کرده بود. شمشیر گریفیندور، در جایی که آنها نمی دانستند، پنهان بود و آنها سه نوجوانی بودند که تنها یافته ی آنها هم از بین رفته بود.

هری از رون پرسید: "پس چرا هنوز اینجا هستین؟"

رون گفت: "که دنبال من بگردین"

هری گفت: "پس برگرد خونه"

رون فریاد زد: "بله، احتمالا همین کارو بکنم" و چند قدمی به طرف هری رفت.

"نشیدی که اونا راجع به خواهر من چی گفتن؟ ولی تو اصلا ککتم نگزید! اونجا فقط جنگل ممنوعه است، برای تو که مهم نیست چه اتفاقی اونجا برات بیفته."

"من فقط گفتم که اون با بقیه ی دوستاش پیش هاگرید هستن"

"بله، متوجه شدم. تو اهمیتی نمیدی! بقیه ی خانواده ی من چی؟ خانواده ی ویزلی دیگه نمی خوان که یکی

دیگه از بچه هاشون آسیبی ببینه، اونو شنیدی؟ اگر چه به خودت زحمت نمیدی که درکش کنی!"

هرمیون در حالی که بین آن دو ایستاده بود، گفت: "رون! من فکر نمی کنم که اون به این معنی باشه که اتفاق تازه ای افتاده، اتفاقی که ما ازش خبر نداریم. فکر کن رون، بیل قبلا ترسیده بود، تا حالا خیلی ها باید جورج رو دیده باشن که گوششو از دست داده و قرار بود که تو در مزار با اسپاتر گرویت باشی. مطمئن باش که منظورش همین بود"

"پس تو مطمئنی، نه؟ بسیار خوب. من دیگه یه خاطر اون خودمو اذیت نمی کنم. راحت میشی اگه با پدر و مادرت سالم برگردی"

هری فریاد زد: "پدر و مادر من مردن!"

رون فریاد زد: "احتمالا پدر و مادر منم همین طور بشن"

هری فریاد زد: "پس برو! برگرد پیش اونا که مامانت با غذا سیرت کنه"

www.thesnitch.ir

رون یک حرکت ناگهانی کرد و هری در مقابل آن عکس العمل نشان داد. ولی قبل از اینکه آنها چوبدستی های خود را از جیبشان در بیاورند، هرمیون چوبدستی خود را بالا برد و فریاد زد: پرست گو!" و یک صفحه ی نامرئی بین او و هری از یک طرف و او و رون از طرف دیگر پدید آمد و همه ی آنها مجبور شدند که چند قدمی به عقب برگردند و هری و رون چنان از اطراف مانع به وجود آمده به هم خیره شدند که گویی برای اولین بار یکدیگر را آنقدر واضح می بینند. هری احساس دشمنی و کینه ی شدیدی نسبت به رون داشت. چیزی رابطه ی آنها را مخدوش کرده بود. هری گفت: "هورکروکس رو بذار زمین"

رون زنجیر را از سرش بیرون آورد و آن را روی یکی از صندلی هایی که نزدیکش بود، رها کرد و بعد به طرف هرمیون برگشت.

"چیکار می کنی؟"

"منظورت چیه؟"

"می مونی یا؟"

هرمیون گفت: "منبله، بله، من می مونم. رون ما گفتیم که با هری می ریم، ما گفتیم که کمکش می کنیم."

"فهمیدم، تو اونو انتخاب می کنی"

"نه، رون، لطفا، برگرد، برگرد!"

مانعی که هرمیون ایجاد کرده بود، جلوی خود او را گرفته بود و زمانی که آن را برداشت، رون رفته بود. هری کاملا آرام و بی حرکت ایستاده بود و صدای هرمیون را که اسم رون را صدا میزد، از میان درختان می شنید.

بعد از چند دقیقه، هرمیون برگشت. موهایش روی صورتش ریخته بود.

"اون، ر... رفت."

هرمیون خودش را به روی یکی از صندلی ها انداختف خم شد و شروع به گریه کردن کرد. هری گیج شده بود، خم شد و هورکروکس را برداشت و آن را دور گردن خودش انداخت. او ملافه های روی تخت رون را برداشت و روی هرمیون انداخت و بعد در داخل تخت خود دراز کشید و به سقف تیره ی چادر خیره شد و ضربه هایی را که باران بر آن می نواخت، گوش کرد.

ترجمه و ویرایش:

آرش شیرزاد

www.thesnitch.ir